



جان شتار

ترجمہ پرویز داریوش

www.KetabFarsi.com

جان اشتاین بک

برنده جایزه نوبل ۱۹۶۲

# ماه پنهانست

ترجمه پرویز داریوش



سازمان کتابهای صبی

تهران - خیابان گوته - شماره ۴۶

تلفن : ۳۰۲۰۵۹

چاپ اول ... .. ۱۳۳۴

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین  
تهران - نیویورک

This is an authorized translation of  
THE MOON IS DOWN  
by John Steinbeck  
Published by The Viking Press,  
New York, U. S. A.

چاپ دوم این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ مسطح شرکت سهامی افست به پایان رسیده

تهران ۱۳۴۱

حق طبع محفوظ است

### يك داستانسرای بزرگ

آثار جان اشتاین بک امسال ششمین جایزه نوبل را نصیب ادبیات امریکا کرد. نوشته‌های اشتاین بک بسیار متنوع و از احساسی شاعرانه برخوردار است.

اشتاین بک در سبک و الهام خود واقعیت‌ها را جامه شعر میپوشاند و موجودات و هستی را بنحو خاصی می‌نگرد و آنها را ماورای واقعیت مشهود و صف می‌نماید. خوشه‌های خشم، کره اسب کهر و تورتیلافلت (اسم مکان است) نمودار بارز این سبک است.

انواع اندیشه و بیان اشتاین بک ربطی به مراحل مختلف زندگی او ندارد. او زندگی و نویسندگی را به سه شیوه می‌نگریسته است. نوعی رئالیسم فانتزی در پاره‌ای از آثارش مثل «تورتیلافلت» یا «راسته کنسروسازان» مشاهده می‌شود. کتابهای عالی و درخشان او مانند «خدای ناشناخته» و «چمنزارهای بهشت» پراز الهامات طنزآمیز است که تا آن زمان در ادبیات امریکا سابقه نداشته است.

خواننده اشتاین بک به آسانی با مسائل بزرگ اجتماعی نهفته در «خوشه‌های خشم» خو می‌گیرد. می‌توان گفت این معروفترین اثر اشتاین بک است و هیچیک از کتابهایش باین درجه مورد ستایش عموم قرار نگرفته است. داستانسرای ما در کتاب «نبرد مشکوک» از روبرو با فقر و لگردان و تهیدستی کارگران موسمی در افتاده و به حمایت «تحقیر شدگان و توهین شدگان» برخاسته است. او با شور و حرارتی انسانی و مهربانی بشری از ایشان یاد می‌کند. اینجاست که او گاهی از همینگوی و فاکنر فراتر می‌نهد. اشتاین بک خود در طبقات مختلف

جامعه این بینوایی را آزموده و بسار آن را به دوش کشیده است. با بینوایان دمساز شده و شریک رنجها و غمهای آنان بوده است. معلوم نیست که احتیاج او را باین کارها کشانیده یا آنکه تنها بر اثر عشق به حادثه و ماجرا تن باین کارها می سپرده است. همان نویسنده جوان يك چند به عملی (جاشوئی) يك کشتی باری پرداخت. زمانی کارگر کشاورزی شد، دوره ای چون فروشنده دوره گرد کار کرد و دست آخر به بنائی کمر بست. نه آنکه او خواسته باشد با قبول این مشاغل به شرایط زحمتکشان واقف شده باشد، نه. او نمی خواست با این کارها برای کتابهای تازه موضوع بیابد، او فقط می خواست با دیگران زندگی کند، با مردم، همین ذوق شدید و صادقانه زیستن با دیگران مایه اصلی آثاری

چون «موشها و آدمها» و «ماه بنیانست» میباشد. بیهوده نیست که این کتابها آنقدر به حقیقت زندگی نزدیکست. در این کتاب اشتاین يك فروژ را در زمان اشغال نازیها توصیف می کند و با بیانی شیرین به تشریح افکار تیپ های مختلف می پردازد. همین احساس حقیقت است که بخصوص در نوول های او نمودار می گردد. او در اینجا نه تنها به آدمها بلکه با حیوانات و اشیاء در هم می آمیزد و بطون آنها را توصیف می کند.

جان اشتاین يك داستانسرایی بسیار توانا و بزرگ است و برجسته ترین خصیصه وارزش او مسلماً در همین زمینه است. داستانهای کتاب «دره طلائی» از زمره بهترین نوولهای است که تاکنون نوشته شده است و داستان «مروارید» از هر حیث نمونه تمام عیار و بی همتای آنهاست. نه تنها موضوع و سمبول آن بلکه لطف بیان و شیوه دلکشی نگارش آن نمونه است.

روزی اشتاین يك مطلبی نوشت که همواره می تواند برای نویسندگان راهنمای روشنی باشد.

« وقتی مجموعه ای از حیوانات دریائی فراهم می آورید گاه به گرمهائی بر می خورید که از بس ظریفند محال است بتوانید آنها را بگیرید زیرا زیر انگشتانتان له می شوند. باید مجال دهید خودشان بلغزند تا روی کاردك شما بیایند. آنوقت آهسته آنها را بر می دارید و توی شیشه آب دریائی می ریزید. شاید برای نوشتن کتاب هم بایستی همین روش را به کار برد. صفحه را باز کنید و بگذارید وقایع و ماجراها خود بروی صفحه بیایند.»

تا ساعت ده و سه ربع همه چیز پایان رسیده بود. قصبه تصرف شده بود، مدافعین آن در هم شکسته شده بودند، و جنگ خاتمه پذیرفته بود. دولت مهاجم در باره این نبرد نیز خود را مانند نبردهای بزرگ دیگری که بر عهده گرفته بود آماده کرده بود. در بامداد این روز یکشنبه که قصبه بتصرف قوای مهاجم درآمد، پستی و پاسبان در قایق آقای کورل که دکاندار محبوب قصبه بود، به ماهیگیری رفته بودند. آقای کورل قایق آماده بکار خود را یک روزه بآن دو کرایه داده بود. پستی و پاسبان چند میل رو بوسط دریا رفته پیودند که چشمشان بکشتی کوچک تیره رنگی افتاد که سربازان را حمل میکرد و از کنار ایشان گذشت. این دو نفر چون از مقامات رسمی قصبه بودند عبور سربازان به طرف قصبه مربوط بایشان بود،

و ايشان رو بقصبه باز گشتند، اما البته تا خواستند در بندرگاه قصبه پياده شوند مدت‌ها بود كه قواي مهاجم قصبه را تصرف کرده بود. پستیچی و پاسبان حتی نتوانستند بمحل كار خود در عمارت شهرداری وارد شوند، و وقتی زياد اصرار كردند هر دو را بعنوان اسرای جنگی دستگیر كردند و در زندان قصبه نگاهداشتند.

هر دوازده نفر افراد قواي محلي نیز در اين بامداد يکشنبه از قصبه خارج شده بودند، زیرا كه آقای کورل، دكاندار محبوب قصبه، فشنگ و غذا داده بود تا در باغستان زیبائی كه در میان تپه‌ها داشت، نیروی محلي مسابقه تیراندازی میان افراد خود تنظيم كند. افراد نیروی محلي، كه همه درشت هيكل و بيكاره بودند، از راه دور صدای دلياره‌ها را شنيدند و پراشوتها را در آسمانديدند، و با سرعت به قصبه بازگشتند. وقتی به قصبه رسيدند نیروی مهاجم تمام جاده را زیر مسلسل گرفته بود. سربازان بيكاره، كه از جنگ تجربه مختصري داشتند و هنوز با شكست مواجه نشده بودند، تفنگهای خود را بسمت دشمن آتش كردند. مسلسلها لحظه‌ای شليك كردند و شش نفر از سربازان مردند و بصورت بسته‌ی سوراخ سوراخ در آمدند، سه نفر از سربازان بصورت نیمه مرده و بسته‌های سوراخ سوراخ بر زمین افتادند، و سه نفر بقیه تفنگ در دست به تپه‌های اطراف گريختند.

ساعت ده و نیم دسته موزيك قواي مهاجم در میدان قصبه



آهنگهای زیبا و دلنواز می نواخت، و مردم قصبه، با دهان باز و چشمهای وحشت زده، گرد میدان ایستاده بموسیقی گوش میدادند و سربازانی که کلاه خود خاکستری بر سر داشتند و مسلسلهای دستی بدست گرفته بودند خیره می نگریستند. تا ساعت ده و سی و هشت دقیقه آن شش سرباز سوراخ سوراخ مدفون شدند، پاراشوتها تا شد، و به گردان مهاجم در انبار آقای کورل در بندرگاه، که در طاقچه‌های آن پتو و تخت سفری برای يك گردان موجود بود جا داده شد.

تا ساعت ده و سه ربع از شهردار پیر قصبه، بنام آوردن، رسماً تقاضا شده بود که سرهنگ لانسر فرمانده گردان مهاجم را بحضور بپذیرد، و ساعت این ملاقات یازده تمام و محل آن در کاخ پنج اطاقی شهردار تعیین شده بود.

اطاق نشیمن کاخ جای بسیار راحت و دلپسندی بود. صندلیهای مذهب با رویه‌های فرسوده را مانند مستخدمین زیادی بیکار راست گرد اطاق نشانده بودند. در بخاری دیواری مرمری طاقدار آتش بی شعله‌ای میان جدار سپیدی میسوخت، و يك سطل زغال سنگ کنار بخاری قرار داشت. روی سر بخاری، میان گلدانهای بزرگ، يك ساعت چینی بزرگ رومیزی نهاده بودند که روی آن تصویر کودکان فرشته دیده میشد که در هوا میرقصیدند.

کاغذ دیواری اطاق سرخ تیره رنگ بود و اشکالی طلائی رنگ داشت، و قابهای دیوار و سقف سفید و پاکیزه و قشنگ

بود. نقاشی‌هایی که بدیوار کوبیده شده بود همه مربوط به کارهای شگرف و شگفت انگیز سگها و کودکانی بود که با خطر مواجه شده بودند، مفهوم این نقاشیها این بود که تا وقتی که سگ بزرگی در دسترس باشد نه آب به کودکان صدمه میزند، نه حریق و نه زلزله.

کنار بخاری دکتر وینتر نشسته بود، و او مردی بسود ریشدار و ساده و نیکخواه، و طیب و مودت‌خواه نیز بود. دستهایش را در دامن خود نهاده بود در ضمن که شستهایش کرد یکدیگر میگردید، او خود با بهت و حیرت تماشا میکرد. دکتر وینتر آنقدر ساده بود که فقط شخص عمیقی ممکن بود او را صاحب عمق بداند. نگاهی به ژوزف، مستخدم مخصوص شهردار کرد تا ببیند وی متوجه شگفتی‌های گردان شستهای او شده است یا نه.

دکتر وینتر: «ساعت یازده؟»

و ژوزف علی‌الاطلاق گفت: «بله، قربان، در یادداشت نوشته بود یازده.»

«یادداشت را خواندی؟»

«خیر قربان. جناب آقای شهردار برایم خواندند.»  
و ژوزف سپس در اطلاق برای افتاد و صندوقهای مذهب را امتحان کرد تا مبادا از وقتی که او آنها را چیده بود تکانی خورده باشد. ژوزف عادة با اثنایه تند خوتی میکرد، گویی انتظار داشت که اثنایه گستاخ، و بدکار یا غبار آلود باشد.

خلاصه کلام آنکه همانقدر که آوردن شهردار رهبر افراد قصبه بود، ژوزف نیز پیشوای اثاثیه و نقره آلات و ظروف بود. ژوزف پا به پیری نهاده و لاغر و جدی بود، وزندگی وی چندان بفرنج بود که فقط شخص عمیقی ممکن بود او را ساده بداند، ژوزف در گردش متوالی شستهای دکتر وینتر چیز شکفت انگیزی ندید، سهل است حرکت آن شستها را تعریک آمیز نیز یافت. با کشته شدن افراد نیروی داخلی و آمدن سربازان خارجی به قصبه، ژوزف ظن برده بود که اتفاق بسیار مهمی صورت می گرفت ژوزف بایست دیر یا زود نظریه ای راجع بتمام این اوضاع برای خود ترتیب میداد.

دکتر وینتر صندلی خود را از جایی که برای آن تعیین شده بود چند گره کنار کشید، و ژوزف با بیصبری منتظر بود که چه وقت خواهد توانست آنرا بجای خود باز گرداند. دکتر وینتر مجدداً گفت: «ساعت یازده، و سروقت هم

اینجا می آیند. ژوزف، اینها مردم وقت شناسی هستند.»

و ژوزف، بی آنکه گوش بدهد، گفت: «بله، قربان»

دکتر بتکرار گفت: «مردم وقت شناسی هستند،

ژوزف.»

«بله، قربان.»

«وقت و ماشین آلات.»

«بله، قربان.»

«همچو بطرف سرنوشت خودشان می روند که گویی

سر نوشت خودش بآنها نمیرسد. شانه‌هایشان را پشت دنیسای غلطان گذاشته‌اند و زور میدهند.

و ژوزف فقط چون از گفتن «بله، قربان» خسته شده بود، گفت «صحیح میفرمائید، قربان.»

ژوزف با این طریق گفتگو موافق نبود، چون از این طریق نمیتوانست نظریه‌ای برای خود اتخاذ کند. اگر یکی دو ساعت دیگر به آشپز میگفت: «آنی، اینها مردم وقت‌شناسی هستند» هیچ معنی نداشت. آنی لابد میپرسید: «چرا؟» و عاقبت هم میگفت: «ژوزف، پرت میگوئی.» ژوزف قبلاً هم سعی کرده بود نکته‌هایی را که دکتر وینتر میگفت پائین نقل کند؛ و نتیجه آن همواره یکی بود: آنی نظر میداد که ژوزف پرت گفته‌است.

دکتر وینتر سر از شستهای خود برداشت و به تماشای ژوزف که صندلیها را مرتب میکرد مشغول شد. پرسید: «شهردار چه میکند؟»

«لباس می پوشند تا سرهنك بیاید؛ قربان.»  
«آنوقت تو هم کمکش نمی‌کنی؟ خودش تنها که لباس بپوشد بد می‌بوشد.»

«خانم كمك میکند. خانم میخواهند آقای شهردار خوب جلوه کند خانم...» ژوزف قدری سرخ شد... «خانم دارند موی توی گوش آقای شهردار را کوتاه می‌کنند، قربان. این کار آقای شهردار را غلغلک می‌دهد نمیگذارند من بکنم.»

دکتر وینتر گفت: «معلوم است که غلغلک می دهد.»

ژوزف گفت: «با وجود این خانم اصرار دارند.»

دکتر وینتر ناگهان بخنده افتاد. برخاست و دستهایش را رو به آتش گرفت، و ژوزف با مهارت از پشت او گذشت و صندلی را باز همانجا که باید باشد گذاشت.

دکتر گفت: «عجب مردمی هستیم. مملکتمان دارد

سقوط می کند، قصبه ما تصرف شده، شهردار چند دقیقه دیگر فاتح قصبه را به حضور می پذیرد، آنوقت خانم شهردار گریبان شهردار را گرفته و موی توی گوش او را میزند.»

ژوزف گفت: «آقای شهردار رفته رفته خیلی پشمالود

میشوند. ابروهایشان هم همینطور. جناب آقای شهردار از اینکه خانم ابروهایشان را کوتاه میکنند بیشتر اوقاتشان تلخ است تا از کوتاه شدن موی گوششان. آقا میگویند زدن موی ابرو درد دارد. من خیال نمیکنم خانم هم بتوانند این کار را بکنند.»

دکتر وینتر گفت: «سعیش را میکند.»

«خانم میخواهند آقا بهتر از همیشه جلوه کنند.»

از شیشه در ورودی مردی که کلاه خود بر سر داشت به درون اطاق نگاه کرد، و کسی در زد. ناگهان چنان شد که گویی روشنی گرم اطاق از میان رفت و کم نوری سردی بر آن چیره شد.

دکتر وینتر نگاهی بساعت کرد و گفت: «زود آمده اند،

ژوزف در را باز کن.»

ژوزف بکنار در رفت و آنرا باز کرد. سربازی که نیم تنه‌ای بلند پوشیده بود وارد شد. کلاه خود بر سر و مسلسل دستی در دست داشت. به سرعت نگاهی به اطراف اطاق افکند و بعد کناری کشید پشت او افسری در درگاه اطاق ایستاده بود. لباس افسر معمولی بود و فقط روی دوش او درجه داشت. افسر قدم به داخل اطاق نهاد و به دکتر وینتر مینگریست. بیشتر به تصویر یک مرد از طبقه متوسط انگلیس شباهت داشت که در کشیدن آن غلو شده باشد. اندکی خمیده بود. صورتش سرخ بود، بینی دراز اما نسبتاً دلپذیری داشت، عین اکثر امرای ارتش انگلیس لباس نظام به او پرازنده نبود. در درگاه اطاق ایستاده به دکتر وینتر خیره مینگریست و گفت:

«آقا شما آوردن شهردار هستید؟»

دکتر وینتر لبخندی زد و گفت:

«نه، نه، من نیستم.»

«پس مقام رسمی دارید؟»

«نه، من طبیب این قصبه‌ام و با شهردار هم دوستم.»

افسر گفت: «شهردار آوردن کجاست؟»

«دارد لباس می پوشد تا باشاملاقات کند. شما سرهنگ

لانسر هستید؟»

«نه، نیستم من سروان بنتیک هستم» سروان نیمه تعظیمی

کرد، و دکتر با فرو آوردن سر به او جواب داد. سروان

بنتيك با لحنی که گوئی از آنچه باید بگوید اندکی مضطرب است به صحبت خود ادامه داد: «قربان مقررات نظامی ما حکم میکند که قبل از ورود افسر فرمانده به اطاق بینم اسلحه نباشد. هیچ قصد جسارتی نداریم.» و از بالای شانه خود صدا زد: «سرجوخه!»

سرجوخه به سرعت کنار ژوزف رفت، با دست جیبهای او را از رو و ارسی کرد؛ و گفت: «جناب سروان هیچ چیز ندارد.»

سروان بنتيك به دکتر گفت: «امیدوارم ما را عفو کنید.» و سرجوخه نزد دکتر رفت و از روی لباس دستی به جیبهای او زد. دستهایش همینکه به جیب داخلی نیم تنه دکتر رسید از حرکت باز ماند. به سرعت دست در جیب او کرد و يك جلد چرمی سیاه پهن در آورد و آنرا نزد سروان بنتيك برد. سروان بنتيك جلد را باز کرد و چند آلت جراحی ساده (دو چساقوی جراحی، چند سوزن، چند گیره، يك سوزن تزریق) در آن یافت. جلد را بست و مجدداً آنرا به دکتر وینتر داد. دکتر وینتر گفت: «دیدید من طیب قصبه ام.»

سروان بنتيك گفت، «خیال میکنم اینجا چند اسلحه آتشی باشد.» يك کتابچه جلد چرمی را که در جیب داشت در آورد و باز کرد.

دکتر وینتر گفت: «همه چیزتان کامل است؟»  
«بله، مأمور محلی که اینجا داشتیم مدتی اینجا کار

کرده است.»

«دکتر وینتر گفت: «خیال نمی‌کنم بگوئید آن مامور

که بوده؟»

سروان گفت: «دیگر کارش تمام شده. خیال نمی‌کنم

گفتن اسمش ضرری داشته باشد. مامور ماکورل است.»  
و دکتر وینتر با اضطراب تمام گفت: «ژرژ کورل؟ غیر  
ممکن است! او که خیلی به این قصبه خدمت کرده. همین  
امروز صبح برای مسابقه تیراندازی جایزه از خودش می‌داد.»  
و همینکه این مطلب را گفت چشمانش رفته رفته فهمید که  
چه واقع شده بود، و دهانش آهسته بسته شد، و گفت: «فهمیدم، پس  
جایزه تیراندازی را برای همین میداد. بله، فهمیدم. اما هیچ  
کس نه و ژرژ کورل، آدم باورش نمیشود!»

دری که در سمت چپ اطاق بود باز شد و آوردن شهردار  
وارد شد. انگشت کوچکش را در گوش راستش فرو برده  
بود. لباس رسمی خود را در بر کرده و زنجیر مخصوص شهردار  
را از گردن آویخته بود. سیل بزرگ سفیدی داشت، و دوشبه  
سیل نیز بالای چشمانش بود. موی سفید سرش را در همان  
لحظات آخر آمدنش شانه زده بودند، بطوری که موهای کان بکان  
آزاد میشد و راست می‌ایستاد. آنقدر دوره شهرداری او به طول  
انجامیده بود که در این قصبه در حکم مثل افلاطونی شهردار  
در آمده بود. حتی اشخاص مسن هم که کلمه «شهردار» را جایی  
می‌خواندند، قیافه آوردن پیش چشمان مجسم میشد. او و



شهرداری از هم سوا نبودند. شهرداری به آوردن مقام و منصب داده بود، و آوردن به شهرداری حرارت بخشیده بود. از پشت شهردار خانم او پیدا شد، زنی كوچك اندام و چروكیده و سست بود. چنان معتقد بود كه آوردن را خودش از پارچه آفریده بود، تصورش را هم خودش کرده بود، و یقین داشت كه اگر بنا باشد این كار را از نو انجام بدهد آوردن بهتری می آفریند. شاید در تمام عمر خود يك یا دوبار با تمام وجود آوردن تفاهم حاصل کرده بود، و اما با آن قسمت از وجود او كه تفاهم داشت، تفاهم او خوب و پرپیچ و خم بود. نه علاقه و اشتیاء و درد ورنج آوردن از دیده خانم نهان میماند، نه بی توجهی و بدجنسی او؛ و اما افكار و خیالات و آرزوهای آوردن هرگز به فهم خانمش نمیرسید. و با این وصف خانم در مدت عمر خود چند بار از بر خورد با افكار و آرزوهای آوردن خیره شده بود.

خانم از پشت شهردار پیش آمد، و همچنانكه ممكن بود شست كودك شیرخواری را از دهانش بیرون بیاورد، دست شهردار را گرفت و انگشت او را از گوش بر انگيخته اش بیرون كشید و دست شهردار را به كنارش رها كرد.

به شهرداد گفت: «يك لحظه باورم نمیشود آنطور كه تو می گوئی درد داشته باشد.» و به دكتر وینتر گفت: «نمی گذارد ابروهایش را درست كنم.»  
شهردار گفت: «درد می آید.»

«خیلی خوب ، اگر دلت میخواد این شکل باشی ، کاری از دست من بر نمی آید . » کراوات شهردار را که درست بود باز درست کرد . باز گفت : «دکتر ، خوب شد شما اینجاید . خیال می کنید چند نفر بیایند ؟ » و آنگاه سر برداشت و سروان بنتیک را دید . گفت : «وای ! سرهنگ !»

سروان بنتیک گفت : «نه ، خانم ، من فقط وضع را برای آمدن سرهنگ آماده می کنم . سرجوخه !»

سرجوخه که داشت بالشتها را زیر و رو می کرد و پشت عکسها و نقاشیها را می دید ، تند به کنار شهردار آمد و از روی لباس دستی به جیبهای او زد .

سروان بنتیک گفت : « قربان ، او را ببخشید ، مقررات است . »

سروان باز به کتابچه ای که در دست داشت نگریست و گفت :

« جناب آقای شهردار تصور می کنم شما اینجا اسلحه آتشی داشته باشید . گویا ، دو قبضه . »

شهردار گفت : « اسلحه آتشی ؟ می خواهید بگوئید : تفنگ لابد . بله ، من يك تفنگ خفیف دارم ، يك تفنگ شکاری . آنگاه عذر خواهانه گفت : « می دانید ، من دیگر زیاد شکار نمی روم . همیشه خیال میکنم خواهم رفت ، آنوقت فصلش میرسد و من نمیروم . آن لذتی که از این کار می بردم دیگر نمی برم . » سروان بنتیک موضوع مورد علاقه خود را دنبال کرد :

«جناب آقای شهردار، این دو تفنك كجاست؟»

شهردار دستی به گونه خود کشید و کوشید فکر کند .  
آنگاه روبه خانم خود کرد : «مگر تفنگها با عصاها در ته گنجۀ  
اطاق خواب نبود ؟»

خانم گفت : « چرا ، و هر چه لباس در آن گنجۀ هست بوی  
گند روغن تفنك گرفته کاش آنها را جای دیگری گذاشتی . »  
سروان بنتيك گفت : «سرجوخه !» و سرجوخه تند به اطاق  
خواب رفت .

سروان گفت : «وظیفۀ نامطبوعی دارم، عذر میخواهم . »  
سرجوخه با يك تفنك دو لول و يك تفنك نسبة قشنك  
شکاری که بند چرمی داشت به اطاق باز آمد . تفنگها را کنار  
در ورودی تکیه داد .

سروان بنتيك گفت : « تمام شد ، جناب آقای شهردار ،  
تشکر میکنم . خانم ، از شما هم تشکر میکنم . »  
روبه دکتر وینتر گرداند و نیم تعظیمی کرد . سپس گفت :  
« آقای دکتر، متشکرم ، جناب سرهنك لانسربلافاصله اینجا  
می آیند . صبح شما بخیر ! »

و از اطاق بیرون رفت و به جانب در خروجی روانه شد ، و  
سرجوخه که دو تفنك را به يك دست و مسلسل دستی را به دست  
راست گرفته بود از دنبال او رفت .

خانم گفت : «يك آن خیال کردم خود سرهنك است . جوان  
بالنسبه خوش قیافه ای بود . »

دکتروینتر بالحن استهزا آمیزی گفت: «سرهنک نبود، فقط آمده بود جان سرهنک را حفظ کند.»

خانم در فکر بود که: «خدا می داند چند افسر می آیند؟» و به ژوزف نگاه کرد و دید که او بی اندک خجالتی مشغول استراق سمع است: سرش را بطرف اوتسکان داد و اخم کرد. و او بسمتی که قبلاً مشغول کارهای جزئی بود رفت. باز شروع بگردگیری اطاق کرد.

دکتروینتریک صندلی را بدون توجه بنظم آنها پیش کشید و روی آن نشست. گفت: «منی دانم.»

خانم گفت: «خوب»... باز رو به ژوزف اخم کرد «راجع به این موضوع صحبت کردیم. وقتی آمدند جای بهشان بدهیم یا یک کیلاس شراب؟ اگر یکی از این دو کار را بخواهیم بکنیم، من نمیدانم چند نفر هستند، و اگر نکنیم، چه کار باید بکنیم؟» دکتروینتر سرش را جنباند و لبخندی زد. گفت: «من نمی-دانم، از آن وقتی که ما جایی را گرفتیم یا مملکت دیگری مملکت ما را گرفته باشد خیلی می گذرد. من نمی دانم چه کاری مناسبتر است.»

شهردار باز انگشتش را در گوشی که میخارید فرو کرده بود گفت: «خوب، من که خیال نمی کنم وظیفه ما این باشد که پذیرائی کنیم. خیال نمی کنم مردم از این کار خوششان بیاید. من نمی خواهم با اینها شراب بخورم نمی دانم چرا، اما نمی خواهم.»

آنوقت خانم دست به دامن دکتر شد . گفت : « مگر مردم - یعنی رهبران شان - در روزگار قدیم به یکدیگر تعارف نمی کردند و يك گيلاس شراب نمیخوردند ؟ »

دکتر وینتر با سر تصدیق کرد . گفت : « چرا ، راستی هم این کار را می کردند . » بعد سرش را آرام جنباند . « شاید آن وضع با وضع ما فرق داشته . پادشاهها و شاهزاده ها طوری جنك می کردند که انگلیسها شکار می کنند . وقتی روباهی را شکار می کنند مردم دور هم جمع میشوند و صبحانه مخصوص شکار می خوردند . اما احتمال می دهم که شهر دار درست بگوید مردم ممکن است خوششان نیاید که او بارئیس قوای مهاجم شراب بخورد . »

خانم گفت : « مردم آن پائین دارند موسیقی گوش میکنند . آنی به من گفت . حالا که مردم این کار را می کنند ما چرا راه و روش مردم متمدن را نگاه نداریم ؟ »

شهر دار يك لحظه به طور ثابت به زنش نگریست و وقتی به حرف آمد لحش تند بود : « خانم ، با اجازه شما ، شراب نمی خوریم . مردم حالا حواسشان بجا نیست . آنقدر سالهای متمادی در صلح زندگی کرده اند که به جنك اعتقاد ندارند . حقیقت را یاد می گیرند و آنوقت دیگر حواسشان به جا می ماند . مرا برای این انتخاب نکردند که حواسم به جا نباشد . همین امروز صبح شش نفر از بچه های قصبة خودمان کشته شدند . میل ندارم که ماسر شکار بنشینیم صبحانه بخوریم ، مردم جنك را به

خاطر تفریح و ورزش نمی کنند .»

خانم اندکی خم شد ، در مدت عمر او چند باری شوهرش  
عملا شهردار شده بود ، او هم آموخته بود که شوهرش را با  
شهردار اشتباه نکند .

شهردار به ساعت خود نگاه کرد ، و هنگامیکه ژوزف  
بافتجانی قهوه خالص به درون آمد ، بدون توجه آنرا گرفت ،  
گفت : «متشکرم» و يك جرعه از آن نوشید . آنگاه عذرخواهانه  
به دکتر وینتر گفت : « باید ذهنم را روشن کنم ، باید حواسم  
جمع باشد - شما می دانید که افراد نیروی مهاجم چند نفرند؟ »  
دکتر گفت : « زیاد نباید باشند ، خیال نمی کنم بیشتر از  
دویست و پنجاه نفر باشند ، اما تمامشان مسلسل دستی دارند . »  
شهردار باز قدری قهوه نوشید ، و مطلب دیگری پیش  
کشید ، « در باقی قسمتهای مملکت چه شده ؟ »

دکتر شانه هایش را بالا برد و باز باین انداخت .  
شهردار نومیدانه پرسید : « هیچ کجا مقاومتی نشده ؟ »  
و باز دکتر شانه هایش را بالا برد . گفت : « نمی دانم ،  
سیم های تلگراف را یا بریده اند یا گرفته اند . هیچ خبری  
نداریم . »

« سربازهایمان چطور ؟ »

دکتر گفت : « نمی دانم . »

ژوزف میان صحبتشان دوید : « من شنیدم ... یعنی آنی

شنیده ... »

«چه شنیده ، ژوزف ؟»

«قربان، شش نفرشان با مسلسل کشته شدند. آنی شنیده

که سه نفرشان زخمی و اسیر شدند.»

«آخر دوا زده نفر بودند.»

«آنی شنیده که آن سه نفر فرار کردند.»

شهردار تند روبه او گرداند. با عتاب پرسید: «آن سه نفر

که فرار کردند که بودند؟»

«نمی دانم ، قربان ، آنی نشنیده.»

خانم میزی را با انگشت امتحان کرد که ببیند گرد دارد

یا نه. گفت: «ژوزف وقتی آمدند تو نزدیک زنك بایست. شاید

چیزی خواستم. ژوزف، آن کت دیگری را هم بپوش، آن یکی

را که تکه دارد.» خانم يك لحظه فکر کرد و بعد گفت:

«ژوزف، هر وقت هم که کارت را در اطاق تمام کردی، بیرون برو.

خیلی بدجلوه میکند که تو گوشه اطاق می ایستی به حرفها گوش

می کنی، کار دهاتیهاست، بله همین است.»

ژوزف گفت: «چشم، خانم.»

«ژوزف، شراب نمی خوریم، اما بد نیست که تو چند

سیگار در آن جعبه نقره ای حاضر داشته باشی، و سیگار سرهنك

را هم که خواستی آتش بزنی کبریت را با کفشت روشن نکنی،

کبریت را به خود قوطی کبریت بزنی.»

«چشم، خانم.»

شهردار تکه های نیم تنه خود را گشود و ساعتش را

در آورد و به آن نگاه کرد و بعد ساعت را در جیب گذاشت و  
تکه هایش را بست، یک تکه را عوضی بست. خانم نزد او  
رفت و تکه ها را باز کرد و از نو درست بست.

دکتر وینتر پرسید: «چه ساعتی است؟»

«پنج دقیقه به یازده مانده.»

دکتر گفت:

«مردم وقت شناسی هستند. سروقت اینجا می آیند.»

می خواهید من بروم؟»

شهر دار با توحش به او نگر بست: «بروید؟ نه... نه. بمانید»  
به نرمی خندید، عذر خواهانه گفت: «یک قدری ترس برم داشته.  
خوب، ترس نیست، اما اعصابم تحریک شده.» و نومیدانه گفت:  
«مدتهاست که کسی مملکت ما را تصرف نکرده بود، درنگ  
کرد تا گوش فرا دهد. از دور صدای دسته ای موزیک که آهنگ  
مارش می نواخت بگوش می رسید. همه در اطاق رو بجنب صدا  
کردند و گوش دادند.»

خانم گفت: «دارند می آیند. امیدوارم یک مرتبه عده

زیادی اینجا نریزند. اطاقمان زیاد بزرگ نیست.»

دکتر وینتر بالحن نیشداری گفت: «خانم طالار آینه و رسای

را ترجیح می دهند.»

خانم لبش را به دندان گزید و دور اطاق، نگر بست هنوز

فاتحین نرسیده جای هر یک را در ذهن معین کرده بود. گفت:

«اطاق خیلی کوچکی است.»



صدای دسته موزيك بلند تر و بعد ضعیف تر شد . کسی آرام درزد .

« این دیگر کیست ؟ ژوزف ، اگر کسی بود بگو برود بعد بیاید . ما خیلی گرفتاریم . »

صدای درزدن باز آمد . ژوزف کنار در رفت و ابتدا اندکی و بعد بیشتر آنرا باز کرد . موجودی کلاه خود بر سر و دستکش ضخیم در دست پدیدار شد .

ژوزف در را کاملاً باز کرد . گماشته کلاه خود بر سر قدم در اطاق نهاد و تند جوانب اطاق را انگریست و بعد خود را کنار کشید . اعلام کرد : « جناب سرهنگ لانسر ! »

موجود کلاه خود بر سر دیگری قدم در اطاق نهاد ، درجه اوفقط از سر دوشیش معلوم بود ، دنبال او مرد کوتاه قدی که لباس سیاه معمولی پوشیده بود به اطاق آمد . سرهنگ مردی بود در اواسط دوران عمر ، با موهای خاکستری و قیافه‌ای سخت و خسته ، شانه هایش مانند سربازان مطبوع بود ، اما چشمانش از آن نگاه میان تهی سربازان عادی عاری بود . مرد کوتاهی که همراه سرهنگ آمد سرش طاس و چهره اش گلگون بود ، و چشمانی کوچک و سیاه و دهانی شهوی داشت .

سرهنگ لانسر کلاه خود را از سر برداشت . تند تعظیمی کرده و گفت : « جناب آقای شهردار . » به طرف خانم تعظیم کرد . « سرکار خانم ! » سپس گفت : « گروهبان ، در را ببند . » ژوزف به شتاب در را بست و نگاهی پیروزمندانه بر سر باز کرد .

لانسرنگاهی استفهام آمیز به جانب دکتر افکند، و شهردار گفت: «این آقا دکتروینتر هستند.»

سرهنگ پرسید: «مقام رسمی دارند؟»  
«طبییند، قربان، و می توانم عرض کنم مورخ محلی هم هستند.»

سرهنگ نیم تعظیمی کرد. گفت: «آقای دکتروینتر منظور من جسارت نیست، ولی در تاریخ شما صفحه ای خواهد بود که شاید...»

و دکتروینتر لبخند زنان گفت: «شاید چند صفحه.»  
سرهنگ لانسراوند کی روبه همراه خود گشت.  
گفت: «آقای کورل را می شناسید؟»

شهردار گفت: «ژرژ کورل؟ البته من ژرژ کورل را می شناسم. حالت چطور است، ژرژ؟»  
دکتروینتر بتندی میان حرف شهردار دوید. با لحنی رسمی گفت:

«جناب آقای شهردار، رفیق ماژرژ کورل این قصبه را برای هجوم آماده کرده بود. نیکوکار قصبه ما؛ آقای ژرژ کورل سربازهای ما را سرتپه ها فرستاد. مهمان شام ما، آقای ژرژ کورل از تمام اسلحه آتشی شهر فهرست تهیه کرده بود. رفیق ما، ژرژ کورل!»

کورل با غضب گفت: «من برای چیزی که اعتقاد دارم کار می کنم! این کار شرافتمندانه ای است.»

دهان آوردن اندکی بازمانده بود . مبهوت شده بود .  
عاجزانه ازوینتر به کورل می‌نگریست . گفت : « این حقیقت  
ندارد . ژرژ ، حتماً این حقیقت ندارد ! تو با من سربك میز  
نشسته‌ای ، باهم شراب خورده‌ایم . نقشه بیمارستان را تو كمك  
کردی تا كشیدیم ! نمی‌شود ! این حقیقت ندارد ! »

خیلی ثابت به چشمان کورل می‌نگریست و کورل خصمانه  
چشم در چشمش دوخته بود . سکوت طولانی حکمفرما شد .  
آنگاه چهره شهردار اندك اندك درهم رفت و رسمی شد و تمام  
بدنش راست گشت . روبه سرنك لانسر کرده و گفت : « من میل  
ندارم در حضور این آقا صحبت کنم . »

کورل گفت : « من حقم است که اینجا باشم ! منهم مثل  
بقیه سربازم منتهی لباس سربازی نمیپوشم . »  
شهردار باز گفت : « من میل ندارم در حضور این آقا  
صحبت کنم . »

سرنك لانسر گفت : « آقای کورل ، ممکن است ما را تنها  
بگذارید ؟ »

کورل گفت : « من حقی دارم که می‌توانم اینجا باشم . »  
لانسر بالحن تندى از نو گفت : « آقای کورل ، ممکن  
است ما را تنها بگذارید ؟ درجه شما از من بالاتر است ؟ »  
« خیر قربان . »

سرنك لانسر گفت : « آقای کورل لطفاً بروید ؟ »  
و کورل نگاهی غضبناك بشهردار افکند ، و بعد برگشت

وتند از درگاه بیرون رفت . دکتر وینتر به قهقهه خندید ، و گفت :  
« برای تاریخی که من مینویسم این خوب جمله ای میشود . »  
سرهنگ لانسر نگاه تندی به وی افکند اما چیزی  
نگفت .

در این هنگام دری که بسمت راست بود باز شد ، و آنی  
که کلاهی سببی بر سر داشت و چشمانش سرخ شده بود صورت  
غضبناک خود را از در بدرون آورد . گفت : « خانم ، درایوان پشت  
سرباز آمده . همین طور آنجا ایستاده اند . »  
سرهنگ لانسر گفت : « تو نمی آینی . این فقط تشریفات  
نظامی است . »

خانم بالجن سردی گفت : « آنی ، هر وقت حرفی داشتی ،  
توسط ژوزف پیغام بفرست . »  
آنی گفت : « من چه میدانستم که تو نمی آینی . قهوه را  
بو کشیدند . »  
« آنی ! »

« بله ، خانم » و آنی از در بیرون رفت .  
سرهنگ لانسر گفت : « اجازه میدهید من بنشینم ؟ »  
و برای توضیح گفت : « مدتی است که ما نخواهیم ایم . »  
گوئی خود شهردار از خواب جسته بود . گفت : « البته ،  
البته بفرمائید . »

سرهنگ به خانم نگاه کرد و او نشست ، و سرهنگ نیز با  
خستگی روی یک صندلی نشست . شهردار هنوز بر پا مانده تقریباً

خواب می دید .

سرهنگ به کلام آغاز کرد: « ما می خواهیم به بهترین وجه ممکن با شما بسازیم . توجه کنید، قربان، این کار ما بیش از هر چیز شبیه در آمد يك معامله تجارتي است . ما به معدن زغال و شیلات اینجا احتیاج داریم . سعی خواهیم کرد که با حد اقل اختلاف ممکن با هم بسازیم . »

شهردار گفت : « به من هیچ خبری نرسیده بقیه مملکت چه شده ؟ »

سرهنگ گفت : « تمامش گرفته شده نقشه کار خوب کشیده شده بود . »

« هیچ کجا مقاومتی نشده ؟ »

سرهنگ با علاقه و محبت به او نگریست. گفت : « کاش مقاومتی نمیشد . چرا ، بعضی جاها مقاومت شد ، اما این کار فقط باعث خونریزی شد ما خیلی به دقت نقشه کشیده بودیم . » شهردار دست از نکته خود بر نمی داشت « اما مقاومت که شد . »

« بله ، اما مقاومت دیوانگی بود . مثل همینجا در يك لحظه نابود شده مقاومت دیوانگی و حزن انگیز بود . »  
اندکی از اشتیاق شهردار در مورد آن نکته به دکتر وینتر نیز سرایت کرد . گفت : « بله دیوانگی درست . اما مقاومت که کردند ؟ »

سرهنگ لانسرد در جواب گفت : « فقط چند نفری و آن

چند نفر هم از بین رفتند . مردم بطور مجموع بی سروصدا و آرامند .

دکتر وینتر گفت : « مردم هنوز خبر ندارند چه شده . سرهنگ گفت : « دارند می فهمند . دیگر دیوانگی نخواهند کرد . » گلویش را صاف کرد و صدایش تند شد . « حالا ، قربان ، باید به کارم برسم . من واقعاً خسته ام ، اما پیش از اینکه بتوانم آسوده بخوابم ، باید ترتیب کارم را بدهم ، خود را روی صندلی جلو کشید : « من پیش از اینکه سرباز باشم ، مهندس . اینکار هم بیشتر مهندسی بود تا فتح جنگی . زغال را باید از معدن بیرون آورد و فرستاد . ما کارشناس داریم ، اما اهالی محل بکار خودشان در معدن ادامه میدهند . مطلب خوب واضح است ؟ ما نمی خواهیم خشونت کنیم . »  
شهردار گفت : « بله ، مطلب به قدر کافی واضح است . اما فرض کنیم مردم نخواهند در معدن کار کنند ؟ آنوقت چه ؟ »  
سرهنگ گفت : « امیدوارم بخواهند ، چون مجبورند . ما باید زغال را ببریم . »

« اگر نخواهند چطور ؟ »

« مجبورند . اینها مردم معقولی هستند . درد سر که نمی خواهند » اندکی صبر کرد تا شهردار جواب بدهد ، و شهردار جوابی نداد . سرهنگ پرسید : « مگر همینطور نیست ، قربان ؟ »  
شهردار زنجیر مخصوص شهرداری را که از گردن آویخته بود پیچ داد . گفت : « نمیدانم ، جناب سرهنگ . تحت حکومت

دولت خودشان مردم معقولی هستند. تحت حکومت شما نمیدانم، چه جور هستند می بینید که پای کسی اینجا نرسیده. دولت ما چهارصد سال سابقه دارد.

سرهنگ به شتاب گفت: «ما این موضوع را می دانیم، و این است که دولت شما را بحال خود می گذاریم، شما شهردار خواهید ماند، خود شما دستور می دهید، خود شما هم مجازات می کنید و پاداش می دهید. به این طریق مردم دیگر اسباب زحمت نمی شوند.»

شهردار به دکتر وینتر نگرینست و پرسید: «شما چه فکر می کنید؟»

دکتر وینتر گفت: «من نمی دانم. تماشايش جالب می شود. من که فکر می کنم مردم اخلاص بکنند. ممکن است مردم آشتی نکنند.»

شهردار گفت: «من هم نمی دانم، رو به سرهنگ کرد و گفت: «جناب سرهنگ، من از همین مردمم، با وجود این نمی دانم چه خواهند کرد. شاید شما بدانید. شاید هم با آنچه شما یا ما میدانیم تفاوت داشته باشد. بعضی مردم پیشواها و رؤسای تعیین شده را قبول دارند و اطاعتشان را می کنند. اما مردم من مرا انتخاب کرده اند. خودشان مرا بالا برده اند و خودشان هم می توانند مرا پایین بیاورند. اگر خیال کنند که من بطرف شما آمده ام شاید حتماً مرا پایین بیاورند. من نمی دانم.»

سرهنگ گفت: «شما اگر مردم را از بی نظمی نگاه بدارید خدمتی در حقشان کرده اید.»

« خدمت ؟ »

« بله، خدمت . وظیفه شما است که مردم را از صدمه حفظ کنید . اگر سر طغیان بلند کنند برایشان خطرناک می شود . توجه کنید که ما باید زغال را ببریم ، رهبران ما به ما نمی گویند که چطور زغال را ببریم ، فقط دستور می دهند که ببریم . اما شما باید مردم خودتان را از صدمه حفظ کنید . باید وادارشان کنید کار ما را انجام بدهند و به این ترتیب از خطر حفظشان کنید . »

شهردار پرسید: « آمدیم ننخواستند از خطر حفظ بشوند ؟ »

« آنوقت شما باید در فکرشان باشید . »

اوردن با لحنی که اندکی غرور از آن می تراوید گفت :  
« مردم من خوششان نمی آید کسی به فکرشان باشد . شاید با مردم شما فرق داشته باشند . من درست ملتفت نیستم ، اما از این قسمت اطمینان دارم . »

در این موقع ژوزف به شتاب داخل شد ، و همچنانکه ایستاده بود رو به پیش خم شده بود ، و گویی اگر حرفش را نمی زد سینه اش می ترکید . خانم گفت : « چه شده ، ژوزف ؟ برو قوطی سیگار را بیاور . »

ژوزف گفت : « ببخشید ، خانم . ببخشید جناب آقای شهردار . »

شهردار پرسید : « چه می خواهی ؟ »

ژوزف گفت : « آئی ، قربان . آئی دارد اوقاتش تلخ



می شود . « خانم با عتاب پرسید : « مگر چه شده ؟ »  
 « آنی خوشش نمی آید سر بازها در ایوان عقب باشند . »  
 سرهنگ پرسید : « مگر اسباب زحمت شده اند ؟ »  
 ژوزف گفت : « از لای در به آنی نگاه می کنند .  
 آنی بدش می آید . »

سرهنگ گفت : « او امر را اطاعت می کنند . صدمه ای  
 نمی زنند . »

ژوزف گفت : « خوب ، آنی بدش می آید چشم به او بدوزند . »  
 خانم گفت : « ژوزف ، به آنی بگو مواظب رفتار خودش  
 باشد . »

« چشم ، خانم . » و ژوزف از در بیرون رفت .  
 چشمان سرهنگ از خستگی برهم افتاد گفت : « جناب  
 آقای شهردار ، يك مطلب ديگر هست ، من و ستادم می توانیم  
 اینجا منزل کنیم ؟ »

شهردار يك لحظه فکر کرده و بعد گفت : « جای خیلی  
 کوچکی است جاهای بزرگتر و راحت تری هم در این قصبه هست . »  
 در این هنگام ژوزف با قوطی سیگار نقره به اطاق آمد  
 و آنرا جلو سرهنگ گرفت . وقتی سرهنگ سیگار برداشت  
 ژوزف آنرا متظاهرانه آتش زد . سرهنگ يك عمیقی به سیگار زد .  
 گفت : « موضوع این نیست . ما دیده ایم که وقتی ستاد  
 نیروی مهاجم در منزل یکی از مقامات محلی منزل کند ،  
 آرامش بیشتر میشود . »

شهردار گفت: «منظور تان این است که مردم احساس میکنند که همکاری در میان است.»

«بله، خیال میکنم همین باشد.»

شهردار نومیدانه به جانب دکتر وینتر نگریست، و وینتر نیز کمکی جز تبسم کجی که از عجز او بود به او نتوانست بکند. آوردن به نرمی گفت: «اجازه دارم که این افتخار را نپذیرم؟»

سرهنگ گفت: عذر میخواهم. نه. اینها اوامر پیشوای من است.»

آوردن گفت: «مردم خوششان نمی آید.»

«همه اش مردم! مردم خلع سلاح شده اند، مردم حق اظهار عقیده ندارند.»

شهردار آوردن سری جنباند، و گفت: «شما نمیدانید، جناب سرهنگ.»

از درگاه صدای زنی خشمگین، و سپس صدای ضربت و فریاد يك مرد به گوش رسید. ژرولف دوان به اطاق آمد. گفت:

«آنی آب جوش ریخته. خیلی اوقاتش تلخ است.»

از میان در صدای فرمان نظامی و بر زمین خوردن پا به گوش رسید. سرهنگ لانسربه اشکال از روی صندلی برخاست. از شهردار پرسید:

«آقا، شما هیچ اختیار مستخدمین خودتان را ندارید؟»

شهردار ایخندی زد و گفت: «خیلی کم. آنی وقتی سر دماغ باشد آشپز خیلی خویست.» و آنگاه از ژوزف پرسید: «کسی هم صدمه دید؟»

«قربان، آب جوش بود.»

سرهنگ لانسر گفت: «ما فقط میخواهیم کارمان را انجام بدهیم. کارمان هم يك کار مهندسی است. شما باید حتماً آشپز خودتان را تنبيه کنید.»

اوردن گفت: «نمی توانم. اگر بکنم میگذارد میرود.»  
«این يك کار مهم و فوری است. حق ندارد بگذارد برود.»  
دکتر وینتر گفت: «در این صورت آب جوش میریزد.»  
در باز شد و سربازی میان آن ایستاد. پرسید: «جناب سرهنگ، این زنکه را توقیف کنم؟»

لانسر پرسید: «کسی هم صدمه دید؟»  
سرباز جواب داد: «بله قربان، يك نفر سوخته، و يك نفر هم زخم دندان دارد. حالا زنکه را نگهداشته ایم، قربان.»  
لانسر عاجز می نمود، بعد گفت: «ولش کنید، خودتان هم از روی ایوان پشت بیرون بروید.»

«بله، قربان.» و در پشت سرباز بسته شد.

لانسر گفت: «می توانستم بگویم زندانیش کنند. می توانستم بگویم تیربارانش کنند.»

اوردن گفت: «آنوقت دیگر آشپز نداشتم.»

سرهنگ گفت: «توجه کنید، به ما دستور داده اند با

مردم شما بسازیم.»

خانم گفت: «پیششید، جناب سرهنگ، من بروم ببینم  
سربازها به آنی صدمه ای نزده باشند.» و از اطاق بیرون رفت.  
در این هنگام لانسر از جا برخاست و گفت: «قربان، من  
که خدمتتان عرض کردم خیلی خسته‌ام. باید قدری بخوابم.  
خواهش می‌کنم به نفع هر دو طرف و همگی با ما همکاری  
کنید.» و چون شهردار آوردن هیچ جوابی نگفت، سرهنگ  
باز گفت: «به خاطر مردم خودتان و ما حاضرید؟»

اوردن گفت: «این قصبه خیلی کوچک است. من نمیدانم  
مردم حواسشان به جا نیست، من هم همینطور.»  
«آخر سعی می‌کنید با ما همکاری کنید؟»

اوردن سرش را جنباند: «نمیدانم، هر وقت اهل قصبه  
فکرشان را کردند و تصمیمشان را گرفتند که چه بکنند،  
من احتمال میدهم که همان کار را بکنم.»  
«آخر شما مقام رسمی هستید.»

اوردن تبسمی کرد: «شاید شما این حرف را باور نکنید،  
اما این حقیقت است؛ مقام رسمی خود قصبه است. من نمیدانم  
چه جور با چرا اینطور است، اما بهر حال اینطور است معنی این  
حرف این است که ما نمی‌توانیم به آن سرعتی که از شما ساخته  
است تصمیم خودمان را اجرا کنیم، اما وقتی راهی تعیین  
میشود ما همه با هم کار می‌کنیم، من درست متوجه نیستم،  
هنوز نمی‌دانم.»

لانسر با خستگی گفت: «امیدوارم بتوانیم با هم بسازیم، اگر اینطور بشود خیلی برای همه بهتر میشود. امیدوارم بتوانیم به شما اطمینان کنیم، خوشم نمی آید فکر وسائلی را بکنم که در نظام نظم و ترتیب را با آن مستقر می کنند.»  
شهردار ساکت بود.

لانسر باز گفت: «امیدوارم بتوانیم به شما اطمینان کنیم.»  
شهردار انگشت کوچکش را در گوش خود فرو برد و دستش را تکان داده گفت: «نمی دانم.»

خانم در این موقع از در وارد شد، گفت: «آنی خیلی جوش و خروش می کند. آمده آن اطابق دارد با کریستین صحبت می کند. کریستین هم اوقاتش تلخ است.»  
شهردار گفت: «و کریستین از آنی هم بهتر آشنایی می کند.»

در طبقه بالای کاخ كوچك شهردار ستاد سرهنگ لانسر ارکان خود را مستقر کرد. غیر از سرهنگ پنج نفر دیگر هم بودند. یکی سرگرد هونتر بود که مرد كوچك اندامی بود که زیاده با ارقام سر و کار داشت، و چون خود يك واحد قابل اتکاء بود تمام مردم دیگر را به همین چشم نگاه می کرد و ایشانرا یا واحد قابل اتکاء میدید یا غیر قابل زندگی. سرگرد هونتر مهندس بود و اگر جنگ پیش نمی آمد به فکر کسی هم نمی رسید که او را فرمانده عده ای کند. چون سرگرد هونتر افرادی را که زیر فرمان داشت مثل اعداد در چند ردیف می گذاشت و آنها را جمع و تفریق و ضرب می کرد. جای آنکه ریاضیدان باشد حسابدان بود. هیچ اثری از لطف و عرفان و موسیقی ریاضیات عالی در سر او راه نمی یافت. در

نظر او مردم فقط از لحاظ وزن و قد و رنگ با هم تفاوت داشتند، همانطور که ۸ با ۶ تفاوت دارد، و فرق دیگری به نظر او نمی رسید. چند بار زن گرفته بود، و نمی دانست چرا زنهای او قبل از اینکه او را ترك كنند اعصابشان فرسوده میشود.

دوم سروان بنتيك بود که به خانواده و سگ و عید میلاد مسیح و مراسم آن علاقه داشت. برای سروان بودن سنش خیلی زیاد بود. اما فقد جاه طلبی مخصوص او را در همان درجه نگاهداشته بود. قبل از جنگ به مردم طبقه متوسط انگلیسی زیاد علاقه داشت، لباس انگلیسی می پوشید، سگهای انگلیسی نگاه می داشت، چپق انگلیسی می کشید، توتون مخلوط مخصوصی که از لندن برایش می فرستادند دود می کرد، و آن مجله های محلی انگلیسی را مشترک بود که برتری نسبی سگهای شکاری انگلیسی را می ستایند. تعطیلات خود را در ساسکس انگلستان می گذراند و خوشش می آمد که در بوداپست یا پاریس او را به جای يك لرد انگلیسی بگیرند. جنگ تمام این علاقه ظاهری را به ظاهر عوض کرد، اما سروان بنتيك بیش از آن با يك چپق، چپق کشیده و بیش از آن يك عصای تعین را بدست گرفته بود که بتواند آن چپق یا آن عصا را ناگهان کنار بگذارد، يك بار پنج سال پیش، نامه ای به امضاء ادموند تویچل، که يك نام انگلیسی است، راجع به خزان سبزه ها در اراضی واقع بین انگلیس و گال، به روزنامه

تايمز نوشته بود ، و اين نامه را روزنامه تايمز به طبع رسانده بود .

اگر سن سروان بنتيك براي سروان بودن زياد بود ، در ازاء سن سروان لوفت براي اين مقام بسيار كم بود . سروان لوفت كه سومين عضو ستاد سرهنگ لاسر بود تا حد امکان سروان بود . زندگي و نفس كشيدن همان سرواني او بود . هيچ لحظه نبود كه غير نظامي باشد . جاه طلبي پرفشاري او راپيش ميراند تا از درجات نظامي يك به يك بالا برود . مثل خامه كه در شير رها شود رفته رفته رو به بالاي سطح نظام ميرفت . پاشنه هاش مانند يك رقاص ماهر به هم مي كوفت . همه گونه آداب نظامي را مي دانست و اصرار داشت كه تمام آنها را رعايت كند .

امراي ارتش از او مي ترسيدند چون او در باره وضع و روش يك سرباز پيش از ايشان اطلاعات داشت . سروان لوفت معتقد بود و فكر مي كرد كه سربازي غايت ترقي زندگي حيوان است . اگر اصلا به فكر خدا مي افتاد ، او را بصورت يك سپهد پير و بازنشسته و موسفيد مي ديد كه با يادبود جنگهاي خود زنده است و سالي چند بار تاج گل بر سر گور زيردستهاي خود مي گذارد . سروان لوفت معتقد بود كه تمام زمان به لباس متحد الشكل سربازي دل مي بازند و نمي توانست تصور كند كه خلاف آن نيز ممكن است . اگر اوضاع بصورت عادي ادامه مي يافت در چهل و پنج سالگي



مرتیب می شد و عکسش را در جرائد میان زنان بلند قد رنگ بریده مردخو که کلاههای توری بر سر دارند چاپ می کردند.

دو ستوان هم در این ستاد بودند، یکی پراکل و دیگری توندر، و هر دو تازه از تحصیل فارغ شده و با سیاست روز پرورش یافته بودند و اعتقاد داشتند که سیستم تازه ای که اختراع شده مخترع آن آنقدر بزرگ است که دیگر حاجت به تحقیق در نتایج آن نداشتند. این هر دو زیاد هم پسابند احساسات بودند و به اندک تحریکی غضبناک می شدند یا می گریستند. ستوان پراکل مقداری مو که در پارچه ابریشمی آبی بسته شده بود پشت ساعت خود گذارده بود، و موها مدام رها می شد و مانع کار چرخ دوار می گردید، بطوریکه ستوان پراکل مجبور شده بود اضافه بر آن ساعت يك ساعت هم به میچ ببندد تا در تشخیص وقت دچار اشتباه نشود. پراکل فطرة برای رقص و عیش ساخته شده بود، اما با این وصف می توانست مانند پیشوالند کند، مانند پیشوا به فکر فرو رود. از هنر انحطاطی متنفر بود و چندین پرده نقاشی را با دست خود در هم دریده بود. در کاباره ها طرحی از صورت رفقای خود با مداد می کشید و کار او آنقدر خوب بود که بارها رفقایش باو می گفتند که بهتر بود نقاش می شد. چند خواهر مو بود داشت و آنقدر از وجود این خواهران به خود می بالید که در مواردی که احساس کرده بود توهینی به